

هدیه مای آسمان

دوم دبستان



مهمان کوچک



ظهر بود.

پیامبر خدا و دوستش بلال در مسجد نشسته بودند و با هم صحبت می کردند.

کودکی وارد شد و سلام کرد. پیامبر با مهربانی جواب سلامش را داد.

کودک گفت: «من پدر ندارم و با مادر و خواهرم زندگی می کنم.

شما را خیلی دوست دارم.»

پیامبر لبخندی زد و گفت: «چه با ادب حرف می زنی.»

بعد به بلال گفت: «به خانه‌ی ما برو و برای این کودک خوراکی بیاور.»
بلال رفت و با یک ظرف کوچک خرما بازگشت.
پیامبر خرماها را شمرد. بیست و یک دانه بود!
پیامبر دستی بر سر کودک کشید و گفت:
«هفت تا برای خودت، هفت تا برای خواهرت و هفت تا هم برای مادرت.»
کودک یکی از خرماها را به دهان گذاشت. خیلی شیرین بود!
از پیامبر تشکر کرد و با خوش حالی به سوی خانه راه افتاد.





پیامبر خدا پدر همه‌ی ماست. او همه‌ی بچه‌ها را دوست دارد. مرا هم دوست دارد.

او



پیامبر خدا پدر همه‌ی ماست. او همه‌ی بچه‌ها را دوست دارد. مرا هم دوست دارد.

او خیلی مهربان است و در زندگی برای الگو است.

دوست دارم



من هم مانند پیامبر (صلی الله علیه و آله) ...

دوست دارم



من هم مانند پیامبر (صلی الله علیه و آله) ...

با همه مخصوصا کودکان مهربان باشم و به همه کمک کنم .



امین و مینا



امین و مینا درباره‌ی داستان مهربانی پیامبر (صلی الله علیه و آله) با یکدیگر گفت و گو می‌کنند.

• امین: من از داستان «مهمان کوچک» یاد گرفتم

• مینا: من هم

• امین: پیامبر (صلی الله علیه و آله) خیلی مهربان بود که

•

• مینا: اگر من به جای آن کودک بودم،



امین و مینا



امین و مینا درباره‌ی داستان مهربانی پیامبر (صلی الله علیه و آله) با یکدیگر گفت و گو می‌کنند.

امین: من از داستان «مهمان کوچک» یاد گرفتم. باید با همه مهربان باشم.

مینا: من هم باید حتی در زمان مهربانی عدالت را رعایت کنم.

امین: پیامبر (صلی الله علیه و آله) خیلی مهربان بود که

به آن کودک و خانواده اش خرما داد.

مینا: اگر من به جای آن کودک بودم، از پیامبر (ص) تشکر می‌کردم.



خبر! خبر!

وقتی پیامبر خدا
با اسب می آمد از سفر
بچه ها فریاد می زدند:
پدر او مد، خبر، خبر

خنده کنان دست می زدند
به پا و زین و موی اسب
شادی کنان داد می زدند:
مارو سوار کن روی اسب

یکی سوار می شد عقب
یکی سوار می شد جلو
بچه ها فریاد می زدند:
جانی جان، برو برو

پرمی زدند به سوی اسب
شبيه چند تا شاپرک
به دور او می چرخیدند
خیلی قشنگ و با نمک

پیامبر عزیز ما
افسار اسب را می کشید
می گفت: حالا یکی یکی
سوار اسب من شوید

از این طرف به آن طرف
می چرخیدند تو کوچه ها
پیامبر عزیز ما
شادی می کرد با بچه ها
سید محمد مهاجرانی